

سایه مغول

نوشته: صادق هدایت

انتشار نسخه الکترونیکی: وب لاگ صادق هدایت

www.sadegh-hedayat.mihanblog.com

«ای زرتشت پاک ! همانا نشان به پایان رسیدن هزارمین سال تو و آغاز بدترین دوره ها این خواهد بود که: صد گونه، هزار گونه، ده هزار گونه دیوها با موهای پریشان، از نژاد خشم، کشور ایران را از سوی خاور فرا گیرند. همه چیز را بسوزانند و نابود کنند: میهن، دارائی، مردانگی، بزرگمنشی، کیش، راستی، خوشی، آسایش، شادی و همه کارهای اهورائی را پایمال کرده آئین مزدیسنان و آتش (ورهرام) از بین برود، آنگاه با درندگی و ستمگری فرمانروائی کنند.»

(بهمن یشت ۲-۲۴)

«انیری اروم آیگان و ترکان چه اوا ایرانکان ... اندافرشکرد همی پیوند.»

(مینوخرد ۲۱-۲۵)

شاهرخ عرق ریزان گامهای سنگین برمیداشت و از ما بین شاخسار انبوه درختان کهن بدشواری میگذشت. موهای ژولیده کرک شده روی شانه اش ریخته بود. چشمهای درشت و آشفته او با روشنائی ناخوشی میدرخشید. پیشانی گشاده و سفیدش از تیغ درخت ها خراشیده شده بود، دست چپ را جلوی بازوی راستش گرفته بود تا بمانعی بر نخورد، از روی بازوی راستش خونابه بیرون آمده بود، جامه او پاره و پاهایش گل آلوده بود.

همینکه چشمه کوچکی در آنجا دید، اخم پیشانیش باز شد، آهسته و با احتیاط نزدیک رفت روی ریشه کلفت درخت بلوط جنگلی نشست که تنه پوکش از لای شکاف آن دیده میشد.

اطراف خود را نگاه کرد، به نظرش آمد که او نخستین کسی است که باینجا آمده. اینجا بقدری دیمی و خودرو بار آمده و بطوری راه عبور را بهمه گرفته بود که طبیعتاً هیچ کس و هیچ جانوری بخیال آمدن اینجا نمیافتاد. آیا در میان جنگل بود یا نزدیک آبادی؟ آیا صبح بود یا

نزدیک غروب؟ اینها را نمیدانست، همیقدر می دانست که هنوز شب نشده و به آبادی نرسیده است.

بنظر شاهرخ جنگل هم ترسناک هم گوارا بود. بیدنه درختها خزه سبز مغز پسته ای روئیده بود. برگهای خشک کم کم خرده خرده تجزیه شده و خاک سیاه رنگی تشکیل میداد که از زیر آن، از لابلای آن، سبزه ها خودرو بیرون آمده بود. بوئی که در هوا پراکنده میشد، بوی سردابه های نمناک، برگ قهوه ای رنگ پوسیده بود که زیر آنها پر بود از حشرات کوچک، سوسکهای سیاه و خاکستری، پشه های درشت با پاهای دراز، کمر باریک و بالهای شفاف، آن بالا، در روشنائی خورشید میچرخیدند. گودال پائین چشمه کوچک، از لجن سیاه و برگهای پوسیده انباشه شده بود. گاهگاهی حبابهای درخشان روی آب میآمد و میترکید ولی آب خود چشمه، آب باریکی که از زیر سنگریزه ها میجوشید و بیرون میآمد روشن و درخشان بود.

شاهرخ، خم شد، دست چپش را در آب چشمه فرو برد، آب خنک پوست دست او را نوازش کرد و این احساس مانند جریان برق بتمام تنش سرایت کرد. مثل این بود که خستگی او را بیرون میکشید.

پنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل «هرازی» ویلان و سرگردان با زخم بازویش بدون اراده پرسه میزد. آیا راه گریز میجست یا مخواست خودش را به آبادی برساند؟ نه، هرگز.....

کدام آبادی؟ مغولها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند! او نیز مانند هزاران کس دیگر در جنگل بسر میبرد. وانگهی برای او زندگی تمام شده بود، او زنده مانده بود تا کیفر خودش را بکشد و اکنون به آرزویش رسیده بود. کی میداند؟ شاید بیرون جنگل چند نفر از همان آدمهای درنده کشیک او را میکشند. چه اهمیتی دارد اگر بمیرد یا مار و مور تن او را بخورند یا پلنگ با بی اعتنائی لاشه او را بو کند و بگذرد و یا دل او را مورچه ها تکه تکه بکنند؟ زیرا دیگر او حس نخواهد کرد و کسی را دوست نخواهد داشت! مگر قلبش بهتر از قلب گلشاد است و یا خونش رنگین تر از خون اوست؟

چه اهمیتی دارد اگر ببر او را بدرد؟ خیلی بهتر است تا اینکه به دست مغولها بیفتد. خیلی بهتر است تا دوباره آن چهرهای پست درنده، آن جانوران خونخوار را ببیند، لهجه کثیف آنها را بشنود، دشمن آب و خاک خودش، کشندگان نامزدش را ببیند. این فکر بود که او را دیوانه میکرد و از جلوی چشمش رد نمیشد، نمیتوانست آن را از خودش دور بکند. هنوز فریاد جگر خراش نامزدش در گوش او صدا میکرد: همان وقتیکه سر رسید، توی چهارچوب در، گلشاد را لخت و برهنه مادرزاد در بغل آن مردکه مغول، ترک بیل مز، دید که دست و پا میزد، بازوهای لاغر خود را بسوی او دراز کرده بود و فریاد میکرد: «شاهرخ، شاهرخ کجائی؟ بدادم برس!» آن مرد که

چشمهای بالا کشیده اش برق میزد. صورت کج و گونه های برجسته داشت، بینی او مثل این بود که با چکش روی صورتش پهن کرده بودند، موی بافته او مانند دم گاو پشت سرش آویزان بود. چه خنده ترسناکی میکرد! ولی همان وقت که شمشیرش را بیرون کشید و دیوانه وار حمله کرد نمیدانست آن یک نفر دیگر کجا پنهان شده بود، رفیق او بود یا برادرش؟ چون هر دوی آنها یک شکل بودند، از پشت دست او را گرفت و هنوز تکان نخورده بود که با ریسمان کت او را بستند و پارچه ای در دهنش فرو کردند. آنوقت آن مرد با خنده مهیب، چشمهای کج، گونه های زرد و چهره درنده اش گلشاد را با تن شکنجه شده روی زمین انداخت، شمشیر خود را بیرون کشید و در چشم های گلشاد فرو برد. او، چه فریاد ترسناکی کشید! اطاق لرزید، او میدید، بچشم خودش دید که چشم ها و بینی او را برید، خون فواره زد، بعد شمشیرش را در شکم او فرو کرد. بنظرش آمد که جلو چشمش تیره و تار شد، پلکهای چشمش را بهم فشار داد؛ اما صدای خنده گستاخ مغول، جستن خون، ناله های خفه و دست و پا زدن گلشاد را میشنید. دوباره که چشمش را گشود دید: مردک مغول، مردک بی شرم با سبیل پائین افتاده و چشم های بالا کشیده خونبارش میخندید. پیدا بود که کیف میکرد و از تماشای خون مست شده بود. شاهرخ هر چه خودش را تاکان میداد، هر چه تقلا میکرد مانند این بود که او را زیر منگنه گذاشته بودند. هوا چه تاریک بود! از پنجره اطاق دود غلیظ سیاه تو میزد! شراره آتش که از خانه همسایه زبانه میکشید مانند آهن گداخته این منظره را به بطرز ترسناکی روشن کرده بود، مردک مغول و رفیقش با دستهای خونین، با صورت خونین که در پرتو خونین آتش میدرخشید، کولباره ای را کشان کشان تا دم پنجره بردند، یکی از آن ها با شمشیری به سوی او حمله کرد، کاش او را کشته بود، کاش با نامزدش مرده بود! اما نه، آنوقت هنوز کیف خودش را نکشیده بود، هنوز خنجرش به خون پلید مغول آلوده نشده بود. ولی در این بین صدای هیاهو بلند شد، در اطاق شکست، مغولی که به او حمله کرده بود بسوی پنجره دوید با رفیقش کولباره را پایین انداختند. جلو روشنائی آتش سایه زشت و هولناک آنها را دید. سایه سنگین آنها که مانند دیو تنوره کشیدند و از پنجره پائین جسته در میان دود و آتش ناپدید شدند.

چهار نفر شمشیر بدست از در شکسته وارد اطاق شدند، ما بین آنها آنوشه پسر خاله اش و پشتون دوست دیرینش را شناخت که دویدند و دست های او را باز کردند. او اولین کاری که کرد جامه اش را بیرون آورد و روی تن لخت، تن شکنجه شده و خونین گلشاد انداخت، گلشاد در خون غوطه ور بود، خون گرم چسبناک از شریانهای او بیرون میزد، گوشت قصابی شده، وششت بریده تنش میلرزید، فاصله به فاصله میپرید! نه، او نمی توانست نگاه بکند.

از پنجرهٔ اطاق دود غلیظی بهوا بلند میشد. گرد و خاک اطاق را فرا گرفت، آتش زبانه میکشید، صدای پایین آمدن سقف، فریاد و ناله شنیده میشد، پشوتن با صورت برافروخته، عرق ریزان نگاهی به کشتهٔ گلشاد کرد، نگاهی سرزنش آمیزی به او انداخت و ما بین دندانهایش گفت: «تو اینجا بودی...! تو توانستی...!»

گلشاد خواهر پشوتن بود. ولی بعد مثل اینکه بدرد و شکنجهٔ او پی برد، سرش را پایین انداخت، خاموش شد و عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد. همانجا میان هیاهو، میان آتش و خون بود که شاهرخ سر گشتهٔ گلشاد، جلو خون گرم او سوگند یاد نمود تا انتقام او را بگیرد، تا از دشمنان وطنش کیفر خود را بستاند. از این نژاد دیو و دد که جز شکنجه کردن، چاپیدن، کشتن و آتش زدن مقصد دیگری ندارد. از همان روز، از همان لحظه در صدد انتقام بر آمد. همین کیف انتقام و افسونگری آن بود که در او حس زندگی تولید کرد. از آنوقت میخواست زنده باشد، میخواست مغول بکشد.

نقشهٔ شاهرخ عوض شد: تا کنون او و دستهای از جوانان ایرانی که هنوز رسم و روش دیرین خود را از دست نداده بودند و فکر... آنها را فاسد نکرده بود، از ستمگری عربها بتنگ آمده بر علیه آنها بر میانگیختند. در نخست هجوم مغول را راه امید و پیش آمد مناسبی برای از بین بردن... نژاد سامی پنداشتند. ولی آنروزی که مغول آمد، آنروزی که این نژاد زرد چهرهٔ خونخوار بسرزمین آنها تاخت و تاز کرد، این نژاد پاچه ورمالیدهٔ ناپاک، دشمن آبادی، دشمن آزادی با چشم های کج که علم شکنجه را به آخرین پایهٔ ظرافت رسانیده و در فکر پست، فکر کوتاه و زمختش با آن هیكل نتراشیده، جز دریدن، آتش زدن و چاپیدن چیز دیگری نقش نبسته بود، آنوقت پی بردند که هر چند..... ولی مغول دشمن جنبنده، دشمن جان همه و دشمن انسانیت بود.

آنوقت شاهرخ و دوستانش فهمیدند که پس شاهرخ انتقام گلشاد را مقدم دانست و تصمیم گرفت که سر کردهٔ مغول ها آن مرد که درنده: «حبه نویان... چخاقوتو... چخاقوتوی خان!» نه هیچکدام آنها نبود. اسم او آنقدر سخت و مزخرف بود که از یادش رفته بود. میخواست آن مرد که را بکشد.

شاهرخ برای خود شش نفر سوار تهیه کرد. خودش سردستهٔ آنها شد، و آنروز، توی بیشه اسبهایشان را بدرخت بسته در کمین نشستند، زیرا میدانست که سر کردهٔ آنها هرروز با ده نفر سوار از چادر نمدی سیاهش در آمده و بسرکشی شهر میرود. همهٔ آنها یک شکل و یک رنگ بودند بتشان پوست سگ یا پوست خرس بسته بودند با چرم بد بو... اما نشان سر کردهٔ آنها یک دستمال سرخ بود که روی دوشش آویخته بود. وقتیکه صدای چهار نعل سم اسب از دور آمد، آنها زیر بته ها، شمشیر بدست کشیک می کشیدند. شاهرخ از زور ترس و شادی دلش می

تپید، دو انگشت را به لب برده سوت کشید. هر شش نفر روی اسبها پریدند و با شمشیرهای لخت حمله کردند. دو نفر از مغولها از اسب به زمین خوردند هشت نفر دیگرشان دور آنها را گرفتند. تیغه های شمشیر جلو آفتاب میدرخشید. گرد و غبار در هوا پیچیده بود. نعره های شگفت انگیز شنیده میشد. شاهرخ دستمال سرخی را روی دوش یکی از آنها دید. با حمله کرد. اتفاقاً در وهله اول شمشیر از دست جفتشان افتاد. و به زودی حس کرد که یکی از مغولها، از عقب بازوی راست او را بریده. آنوقت با دست چپ خنجر خود را از غلاف بیرون کشید و بشکم مردکۀ مغول فرو برد که همانند شغال زوزه کشید. نعره وحشیانه بود و با دستمال سرخ روی شانه اش از اسب بزمین افتاد.

همه این وقایع را مثل اینکه یک ساعت پیش اتفاق افتاده میدید و حس میکرد. وای بعد از اینکه آن مردکۀ مغول زمین خورد. اسب خود او رم کرد. شاهرخ را برداشت. دو نفر تعره زنان دونبال او میتاختند بعد دیگر نفهمید چه شد! هنگامیکه چشمش را باز کرد دید. در جنگل روی شاخه درخت ها افتاده. پیچک دور او را گرفته و خونیکه از دستش به زمین میریخت. خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه ها جمع شده بودند. هنوز خون از بازویش میچکید. تنش بی حس. سرش گیج میرفت. آنوقت دامن لباس خود را پاره کرد. بدشواری یک سر آنها را با دندانش گرفت و با دست چپ زخم دستش را بست. گره زد. بقدری درد میکرد که نزدیک بود دوباره از حال برود. پیشانیاش میسوخت. در این حین یاد کشمکش با مغول ها افتاد. لبخند پیروزمندانه ای زد چون کیفر خودش را کشیده بود. آیا دوستانش آن شش نفر دیگر جان سالم به در برده بودند؟ آیا مغول ها را کشتند یا بدست آن جانوران ترسناک و ترسو کشته شدند؟ آیا پشوتن و آنوشه چه بسرشان آمد؟

چه اهمیتی داشت؟ بعد از آنکه گلشاد را جلو او تکه تکه کردند و تن شکنجه شده اش آتش گرفت! ولی با وجود همه اینها او انتقام خودش و آب و خاکش را کشید همانقدری که از دستش برمیآمد از آن بیگانه ها. بیگانه ای که برای دزدی. درندگی و کشتار آمده بود. از آنها کشت. او پیش وجدان خودش سرافراز بود. تا کنون پنج روز بود که دیوانه وار میان جنگل. باطلاق و دخت های کهن با زخم بازو خودش را از اینسو به آنسو میکشاند. شبها وقتیکه تاریکی یک مرتبه صحن جنگل را فرا میگرفت. با ترس و لرز در بدنه درختها یا روی شاخه ها پناه میبرد ولی خواب به چم نمیآمد. از ناله جانوران. غرش ببر و خش خش شاخه دختها در هول و هراس بود. زخم دستش میسوخت و تیر میکشید اگر هیچکدام آنها هم نبود جای نیش «سپیل» از آن مگسهای درشت میخارید و میسوخت. گاهی روزها همینطور که نشسته بود خوابش میبرد. ولی امروز که باینجا رسید از زور ناتوانی از پا درآمد.

جنگل ژرف و وحشی از چپ و راست دیوارهای سبز انبوه در او کشیده بود. همه جا برگهای پهن، برگهای باریک، رنگهای گوناگون: سبز باز، سبز سیر و ارغوانی، برخی از آنها گل‌های قشنگی داشت، در صورتیکه شاخه‌های نازک از سنگینی تخم گل و میوه خمیده شده بود. صدای پرندگان، ناله جانوران، ناله‌های جگر خراش به گوش میرسید ولی هوا که گرم میشد یک مرتبه همه با هم خاموش میشدند. یک تکه آسمان لاجوردی آنقدر روشن درخشان از لای شاخه‌ها پیدا بود که چشم را خسته میکرد. شاهرخ خودش را در برابر طبیعت سست، بیچاره و کوچک حس کرد! این طبیعت دل‌ریا و مکار پر از دام و شکنجه که از هر سو او را احاطه کرده بود و مانند یک مرده دم میزد تا شیرۀ زندگی‌ها را در خودش بکشد!

خنجرش را از غلاف بیرون کشید. روی تیغۀ آن بخط پهلوی اسم او حک شده بود. پدرش را با چهره رنگین پریده، ریش سیاه به یاد آورد که روی تخت افتاده بود و دو تا شمع بالای سر او، روی میز میسوخت. او و برادرش گریه‌کنان کنار تخت رفتند. به آنها خیره خیره نگاه کرد. بعد مثل اینکه کوشش فوق‌العاده کرده باشد نیمه تنه بلند شد و گفت: «چرا گریه میکنید؟ گریه مال زنهاست. افسوس که من توی رختخواب میمیرم. تنها آرزویم این بود که در راه آب و خاکم در راه ایران جان بدهم ولی شما چشم امید آیندگان بشماست.

«__ نیاکان ما با خون دل برای آزادی خودشان میکوشیدند. تنها آرزویی که دارم این است که تا زنده هستید، تا جان دارید، نگذارید زمین ایران بدست بیگانه بیفتد... خاک ایران را بپرستید...» بعد رو کرد با او و گفت: «این خنجر را از کمر من باز کن و بیادگار نگهدار!...» همین خنجر که سالها بکمر او بود و با آن انتقام خودش را کشیده بود. سرش را تکان داد، خواست با نوک خنجر پارچۀ روی زخم بازویش را پاره کند، ولی همینکه آن را تکان داد آنچه درد جانگدازی! چه سوزش دلخراشی! نه، نمیتوانست تاب بیاورد. از شتشیوی آن چشم پوشید، بعد دست چپش را در آب شست، یکمشت آب برویش زد و یکمشت هم نوشید. دست کرد از جیبش یک مستی میوه جنگلی بیرون آورد. این میوه‌ها را از قدیم میشناخت؛ نوکر پیرشان اسفندیار که او را با برادر کوچکش به گردش میبرد و همیشه از جهانگردیهای خودش و از مردمان پیشین گفتگو میکرد، یکروز برایشان از همین میوه‌ها آورد آنکه مانند ازگیل شیرین مزه و گس بود اسمش «کنس» بود و آن یکی که سرخ، گرد و ترش بود «ولیک» میگفتند. ولی مادرش این میوه‌ها را دست آنها دید گرفت و گفت: «اینها خوراکی نیست، دلتان درد میگیرد.» برادرش که دوباره آنها را از توی جوی برآشت و گاز میزد، مادرش پشت دست او زد.

ولی پنج روز بود که شاهرخ با همین میوه ها زندگی میکرد. دل درد نگرفته بود! دست کرد یکمشت از آنها را در دهنش ریخت. جوید، ابروهایش را درهم کشید، هسته آنرا بیرون آورد و بزودی حس کرد که اشتها ندارد. سرش درد میکرد، پیشانی‌اش داغ بود و زخم بازویش میسوخت. خنجرش را غلاف کرد. پاهایش را در آب چشمه گذاشت، با دست چپش جای نیش پشه ها را میخاراند. در این وقت اگر صورت خود را در آئینه لغزنده نگاه میکرد از خودش میترسید. با رنگ پریده، ریش کمی که از صورتش بیرون زده بود، موهای ژولیده و چشمهای آشفته که با روشنایی ناخوش میدرخشید مهیب بود.

باندازه ای سر در گم و پریشان بود که از وضعیت کنونی خودش هیچ سر در نمیآورد. خیره به دور خودش نگاه کرد، آنجا زیر درخت لاشه پرنده ای را دید که از هم پاشیده بود؛ پرهای رنگین خوش نقش و نگارش پراکنده شده؛ روی آن جانوران کوچک و مورچه ها موج میزدند و با اشتهای هر چه تمامتر تکه های تن او را با نیش های کوچک برنده خودشان پاره میکردند. جلو او، عقب او، از دیوارهای ترسناک جنگل پوشیده شده بود. پیچک های چالاکي که روی شاخه درختها خزیده بودند و لب های مکنده، لب های نیرومند خودشان را روی ساقه های جوان چسبانیده، شیرۀ درخت ها را آهسته ولی از روی کیف می مکیدند. چند دقیقه خاموشی سنگین فرمانروائی داشت، هوا گرم شده بود. بازوی او میسوخت، تن او خیس عرق و سرش درد میکرد. بی اندازه ناراحت بود. دوباره نگاهی باطراف خودش انداخت، سرش را تکان داد و با لحن خیلی سختی به اهریمن بد گفت، به تمام طبیعت نفرین فرستاد. این طبیعت مکار و آب زیر کاه که اینهمه بلاها به وجود آورده بود اینهمه ناخوشیها طاعون، وبا، خوره...، مغول.

.....

در روشنائی آفتاب بالای چشمه حشرات گوناگون، پشه های بزرگ و کوچک درهم پرواز میکردند. گوئی جشن خوراک تازه ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند، زمزمه سوزناک بالهای آنها شنیده میشد. زمین نمناک، سبزه ها خودرو و گل‌های بی دوام و بی بو روی آنرا پوشانیده بود. شاهرخ بلند شد، خودش را کشانید تا روی ریشه درخت، شکاف آنرا با احتیاط واریسی کرد، در تنه پوک آن یک نفر به آسانی میتوانست بنشیند، ته آن پر از برگهای خشک بود یک شاخه خشک از کنار درخت برداشت و برگها را بهم زد. خار و خاشاک را پس کرد. سر چوب به خاک ماسه خورد که سیل آورده بود یا به مرور در آن جمع شده بود. چندین سوسک قهوه ای رنگ براق از ترس جان هراسان بیرون دویدند. وقتیکه خوب پاک شد رفت توی آن نشست، دور شکاف درخت قارچهای طفیلی مانند چترهای نرم خاکستری رنگ روئیده بودند، اینجا پناهگاه خوبی بود، چون بازویش بشدت درد میکرد و نمیتوانست جای بهتری برای خودش پیدا کند ولی

چیزی که شگفت انگیز بود، ترس او بکلی ریخته بود؛ نه از ببر میترسید نه از پلنگ، بلکه برعکس مقدم آنها را آرزو میکرد تا از درد و رنج او را برهانند. تنش سست، اما فکرش استوار بود. نگاهی به سایبان خود کرد که با شاخه های کج و کوله با لطف و مهربانی او را در آغوش خود پناه داده بود و شاید یک دقیقه نگذشت که حس کرد با تمام طبیعت زندگی میکند و هوای نمناکی را که از روی شاخه درخت میگذشت با لذت و آرامش تنفس میکرد.

شاهرخ با رنگ مرده اش به جدار درخت تکیه داد. عرق سرد از تنش سرازیر بود، با چشمهای خیره جلو خودش را نگاه میکرد. کم کم حس کرد که خون او سنگین شده و خرده خرده در جریانش منجمد میشود. پلکهای او پائین آمده بود. جلو چشمش گوی های سرخ و بنفش چرخ میزد، میرقصید، یک لحظه محو میشد، دوباره پدیدار میگردد و انعکاس آن بطرز دردناکی روی عصب چشمش نقش میبست. . .

دست چپش را آهسته بلند کرد جلو چشمش گذاشت. افکار او تاریک شد، لحظه ای درد بازویش را فراموش کرد. یاد آن روز افتاد که هوا ابر بود و با گلشاد کنار شالی برنج گردش میکردند، گلشاد در ساقه علف سبزه میدمید و از صدای مضحکی که از آن در میآمد غش غش میخندیدند. برق چشمهایش، ابروهای کمانی او، گونه های سرخ، اندام ورزیده و زیبایی او که از پشت جامه ابریشمی گاهگاهی نمایان میشد همه جلو چشم او مجسم شد. . . بعد دست او را گرفت از روی جوی آب رد کرد. درست در هین موقع آسمان غرید و رگبار سختی گرفت، هوا را مه گرفته بود، چکه هاب باران روی آب میخورد و آب به اطراف شتک میزد. گلشاد که از آسمان غره میترسید خودش را به او چسبانیده بود. هردوشان زیر «گالش بینه» پناهنده شدند که سقف پوشالی داشت. همانجا بود که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی احتیاج به حرف زدن نداشتند، چون از چشمهای هردوشان، از صدایشان که می لرزید پیدا بود. آنوقت برای نخستین بار یکدیگر را در آغوش کشیدند. لبهای آتشین گلشاد را روی گونه خودش حس کرد. باران که بند آمد گلشاد را به خانه شان رسانید، مادرش با اندام کشیده موی خاکستری و لبخنده افسرده جلو آنها دوید، چون از دیر کردن دخترش دلواپس شده بود.

هنوز این افکار از خاطرش محو نشده بود که آن مردکه مغول را شمشیر بدست با خنده ترسناک دید، تن شکنجه شده، تن شکنجه شده، تن تکه تکه شده گلشاد که بخونش آغشته بود جلو او مجسم شد. بخودش لرزید، ولی او میدید که از پنجره اطاق دود، آتش، گرد و خام تو میزد. آنوقت آن مردکه مغول با سایه عفرتی سنگینی که بطرز شگفت آوری بزرگ مینمود در میان دود و آتش تنوره کشید و نا پدید گردید! . . .

دست چپش پائین افتاد و به دسته خنجرش خورد، بدون راده آن را محکم گرفت و لبخند دردناکی روی لبهایش پدیدار شد، با همین خنجر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشمهای بالا جسته و سیمای خونخوارش کشت، با همین خنجر که پدرش در هنگام مرگ به او داده بود. ناگهان تکان سختی خورد، خواست سرش را بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده بود، با لبخند خوشبخت چشمهایش را بست! .

.....

بهار سال بعد بود، دو نفر مازندرانی تبر بدوش از میان جنگل میگذشتند و هر جا که درختها راه عبور را به آنها میگرفت آنکه جوانتر بود با تبر شاخه ها را میزد و رد میشدند. همینکه هردو آنها خسته و گفته کنار چشمه کوچکی رسیدند، خودشان را آماده کردند که بنشینند و خستگی در بکنند. ولی آنکه پیر تر بود رنگش پرید، به آرنج ریفش زد. شکاف درخت بلوط را به او نشان داد و گفت:

_ :آبرار، هایش، هایش!

در شکاف تنه درخت استخوان بندی تمام اندام یکنفر آدم نشسته بود و سرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود با خنده ترسناکی میخندید.
آنها با ترس و لرز جلو رفتند، روی قاپ و قلم پایش یک خنجر دسته عاج افتاده بود.
آنکه پیر تر بود گفت:
_ :خده وره بهامرزه.

خم شد با سر تبر خنجر را پیش کشید برداشت، مثل اینکه میترسید مبادا مرده میچ دست او را بگیرد. بعد دست ریفش را گرفت و از همان راهی که آمده بودند با گامهای بلند برگشتند.
از لای شاخه ها که رد میشدند هر دوشان برگشته دوباره نگاه کردند، ولی کاسه سر از لای شکاف درخت با دندانهای ریک زده اش میخندید. . .
پیر مرد دست جوان را کشید و گفت:
_ :بوریم برا، بوریم، ای مغول سایوئه!

تهران - ۱۳۱۰

به کوشش و اهتمام:

محمد علی شیخ علیا لواسانی